

کنم .

باری این زن و شوهر همیشه بر سر چنین موضوعاتی با یکدیگر بگومگو داشتند و زن تمام کارهای خانه را انجام میداد .

او همیشه دلش میخواست طوری بشود که شوهر تنبش دست از بیکارگی خویش بردارد ز قدری در کارها عجله و شبات داشته باشد .

مرد تنبل در هیچ کاری عجله نمی کرد . او وقتی صبح میخواست از رختخواب خارج شود اول چند خمیازه می کشید بعد دستهایش را بطرفین بدنش می کشود و نفس تازه می کرد . آنگاه يك پایش را قدری بلند میکرد و سپس پای دیگرش را بر می داشت .

او در حدود ده دقیقه بهمین حال باقی مرماند و آنوقت ناگه ای صدای زرش را می شنید که فریاد می زد :

— مرد برای چه نمی آئی صبحانهات را بخوری ؟
تنبل خان با بی حالی میگفت :

— زن برای چه اینقدر فریاد میزنی دارم می آیم .
او چند دقیقه دیگر هم صبر میکرد و آنوقت آرام آرام بدنش را از روی بستر بلند می کرد و در حالیکه این کارش در حدود ده دقیقه دیگر بطول می انجامید از روی بستر بر می خاست .

مرد تنبل ده دقیقه دیگر هم در کنار بسترش می ایستاد و آنوقت با آرامی کفشهای دمپائی خویش را می پوشید و با قدمهای بسیار کوتاه و تنبلواری بطرف دستشویی میرفت .

خلاصه وقتی مرد تنبل به سر میز صبحانه میرفت دو ساعت از درست کردن صبحانه گذشته بود و زرش با ناراحتی فریاد میزد :

— آخر مرد برای چه تو اینقدر تنبل هستی حالا دو ساعت است که من از خواب بیدار شده ام ر صبحانه را درست کرده ام اما تو تازه آمده ای .

مرد تنبل می گفت :

— زن اگر تو اینقدر حرف تزیی خیلی خوبست .

باری زندگانی این زن و شوهر همینطور میگذشت و مرد تنبل دست به هیچ کاری نمیزد و زن تمام کارها را انجام میداد .

مرد تنبل پسرعموئی داشت که در دهکده دیگری زندگانی میکرد و هر چه این مرد تنبل و بی کاره بود پسرعمویش زرننگ و پرکار بود .

او همیشه صبح زود از خواب برمیخواست با سرعت از بسار بیرون می آمد دست و صورتش را می شست و صبحانه اش را میخورد و شروع بکار میکرد .

از بس او تندتندکار میکرد و حتی يك لحظه هم از کار خویش غافل نبود و همه نام او را (زرننگ) نهاده بودند و پنام آقای (زرننگ) صدایش میزدند .

باری زن مرد تنبل که از دست کارهای شوهرش بحدی عصبانی و ناراحت بود یکروز بدهی که آقای زرننگ در آنجا زندگانی میکرد رفت و از او تقاضا کرد

کاری کند که شوهر وی نبر مانند او زرننگ بشود و دست از تنبلی خود بردارد .

مرد زرننگ فکری کرد و ناگهان نقشه ای کشید و رو بزین پسرعموی خود

کرده و گفت :

— بسیار خوب خانم شما ناراحت نباشید من ترتیبی میدهم که از خودش

دست از این تنبلی و کم کاری بردارد و مثل من زرننگ و پرکار بشود .

زن مرد تنبل از او تشکر کرد و بخانه اش بازگشت . چندروز بعد نامه ای

از طرف مرد زرننگ برای مرد تنبل آمد که در آن از وی دعوت کرده بود روزی را بخانه او رفته و میهمان وی باشد

تنبلی باشی وقتی نامه را خواند نمی دانست از شدت خوشحالی چه بکند او با

شادمانی فریاد زد

— زن ... حالا دیگر من از پیش تو میروم و يك استراحت کامل می کنم ...

مطمئن هستم که در خانه پسرعمویم دیگر کسی نیست که مرا ناراحت کند و هی

غر بزند .

زن که می دانست مرد زرنک چه بلائی می خواهد بر سر شوهرش بیاورد در دل بساده دلی او خندید اما بروی خودش نیاورد و پرسید :

- چطور مگر چه شده است و در نامه چه نوشته شده بود که تو اینقدر خوشحال هستی؟

مرد اینبار با بیحالی بروی صندلی نشست و گفت :

- پسر عمویم همان که در دهکده مجاور زندگانی میکند از من دعوت کرده که بخانه اش بروم و چند روز میهمان وی باشم و من نمی توانم وقتی با آنجا رفتم در یک گوشه بنشینم و دست به هیچ کاری نزنم و کاملا استراحت کنم .

زن سرش را جنباند و گفت :

- بسیار خوب حالا کی میروی .

مرد فکری کرد و گفت اگر روز بعد خسته نباشم و حال خوب باشد بخانه ای خواهم رفت و یکی دو ماهی در آنجا می مانم تا از شر غرغره های تو راحت باشم .

فردای آنروز مرد تنبل ساعت ده صبح از خواب بیدار شد و پس از آنکه صبحانه اش را با آرامی و تنبلی خورد از خانه بیرون رفت .

او پس از نیم ساعت خودش را به سرجاده که فاصله زیادی با خانه اش نداشت رساند و در آنجا سوار اتوبوس شد و بدو دهکده ای که پسر عمویش در آنجا زندگانی میکرد رفت .

مرد تنبل از بس کار نکرده و پیوسته در یک گوشه نشسته بود و دیگر قدرت راه رفتن هم نداشت و با تنبلی و بی حالی قدم بر میداشت و بطوریکه نزدیکی های غروب به خانه پسر عمویش رسید و وارد آنجا شد .

مرد زرنک از دیدن پسر عموی تنبل خود بسیار شادمان شد و گفت :

- آه ... خوش آمدی پسر عموجان .. حالت چطور است ؟

مرد تنبل در حالیکه خودش را بروی صندلی می انداخت گفت :

- آه... نمیدانی چقدر خسته شده‌ام، از صبح تا بحال در مسافرت هستم.
مرد زرنگ گفت:

- آه.. میدانم.. میدانم که چقدر ناراحت شده‌ای ولی زیاد غصه نخور
چون در اینجا دیگر ناچار نیستی زحمت بکشی و کار کنی و کاملاً بتو خوش میگذرد.
تنبل باشی با دادمانی نفسی تازه کرد و گفت:
- متشکرم پسر عموجان... متشکرم.

باری مرد تنبل در خانه مرد زرنگ ماند و پس از آنکه شام حاضر شد مرد
زرنگ آنرا آورده و در روی میز نهاد و خودش هم در پشت آن قرار گرفت و در همان حال
گفت:

- پسر عموجان بلند شو یا شام بخور.
مرد تنبل بایحالی از روی صندلی برخاست تا برای بیافتد و بطرف میز
غذاخوری برود.

از طرف دیگر مرد زرنگ که در همه کاری عجله و شتاب داشت از آنکه
پسر عمری خودش را برای خوردن غذا صدا زد و شروع بخوردن کرد و با شتاب غذایش
را خورد.

او در مدت بسیار کمی غذاهائی را که در روی میز قرار داشت خورد و زمانی
که پسر عموی تنبل بکنار میز رسید بغیر از مقداری استخوان بدون گوشت و چند تکه
نان خشک چیز دیگری نمانده بود.

مرد تنبل نگاهی به ظرفهای خالی غذا انداخت و بایحالی گفت:

- پسر عموجان... تو که چیزی برای من باقی ننهادی تا بخورم.

پسر عموی پرکار در حالیکه ظرفها را از روی میز جمع میکرد تا ببرد

بشوید گفت:

- متأسفم پسر عموجان... اگر میخواستم غذا را بگذارم تا تو بیائی مرد

میشد و دیگر قابل خوردن نبود.

او پس از این حرف بسرعت ظرفها را به آشپزخانه برد و شست و بازگشت و گفت :
 خوب دیگر وقت خواب است ولی بیاد داشته باش که صبحانه را در ساعت
 هشت میخوریم و اگر دیر بیدار شوی چیزی نصیبت نمیشود .

مرد تنبل باشکم گرسنه با طاق خواب رفت . بسرعمویش دو نخت در آن اطاق
 گذاشته بود که خودش بروی یکی قرار گرفت و آن دیگری را به سرعموی خود داد و گفت :
 عزیزم خواهش میکنم زود لباسهایت را خارج کن چون میخواهم شمع را
 خاموش کنم زیرا قیمت شمع در اینجا خیلی گران است و من پول زیادی ندارم تا برای
 آن بدهم .

مرد تنبل با بیحالی شروع بدر آوردن کفشهایش کرد اما هنوز یکی را خارج نساخته
 بود که شمع خاموش شد و او در تاریکی باقی ماند .

مرد تنبل با ناراحتی در حالیکه شکم گرسنه اش غاروغور میکرد به ماجرائی
 بود کفشهایش را و سپس لباسهایش را خارج ساخته و در گوشه ای انداخت و بروی
 بستر قرار گرفته و خوابید .

روز بعد صبح زود سرعموی زرنک از خواب بیدار شد و صبحانه را درست
 کرد و یک ربع به ساعت هشت سرعموی تنبل خویش را پیدا کرد .

ولی او با تنبلی از روی بستر پائین نیامده سرعموی زرنک در همان حال
 گفت :

عزیزم زود باش بیدار شو چون من امروز میخواهم بدیدن یکی از
 دوستانم که در دعکده بالائی زندگی میکند بروم و اوقول داده که نهار بسیار خوشمزه ای
 برایم درست کند و من میل دارم ترا هم با خودم ببرم .

او پس از این حرف بطرف میهمانخانه رفت و خودش تندتند صبحانه را خورد تا
 دیگر چیزی باقی نماند و در حالیکه لباسهایش را می پوشید خطاب به مرد تنبل که
 تازه از بستر خارج شده بود گفت :

عجله کن ... چون همین حالا ترن حرکت میکند و ما دیگر به نهارخانه

دوست من نمبرسیم .

مرد تنبل که خیلی گرسنه بود قدری تندتر بطرف میز صبحانه رفت ولی اثری از صبحانه ندید خواست حرفی بزند ولی پسرعمویش درحالیکه از خانه خارج میشد گفت :

— هرچه زودتر خودت را به ترن برسان .. من رقوم .

مرد تنبل که خیلی گرسنه بود برای آنکه نهار خانه دوست پسرعمویش را از دست ندهد قدری عجله کرد و لباسهایش را پوشید و از خانه خارج شد اما وقتی به ایستگاه ترن رسید که دیگر دیر شده و آن حرکت کرده بود . او بناچار پای پیاده بطرف دهکده بالائی بحرکت درآمد تا لافل نهار آروز را از دست ندهد اما وقتی خسته و عرقریزان بدرخانه دوست پسرعمویش رسید شب شده و مرد زرنگ در حال خارج شدن از خانه بود .

او وقتی پسرعموی تنبل خود را دید گفت آه ... عزیزم نمیدانی چه نهار خوشمزهای بود ولی حیف که تو نتوانستی آنرا بخوری اما غصه نخور حالا عجله کن تا بخانه برویم من در آنجا غذای بهتری برایت درست میکنم .

اما دیگر مرد تنبل بقدرکافی پندگرفته و دانسته بود که تنبلی چقدر بداست او از پسرعمویش خداحافظی کرده و سوار اتوبوسی شد که خود را بخانه اش برساند و تصمیم گرفت هرگز تنبلی نکند و سعی نماید مانند پسرعمویش زرنگ و پرکار باشد .

پایان

آنچه تاکنون منتشر کرده ایم

- ۱- هفت برادر
- ۲- قالبچه پرنده
- ۳- ملا و خرش
- ۴- چراغ جادو
- ۵- بهترین داستانهای دنیا

مركز بحث

انتشارات گنجینه و معراجی

تهران - ناصر خسرو دوبروی شمس العمارة

بها ۱۸۰ ریال